

به نام خدا

غزلیات شمس تبریز

مولانا جلال الدین محمد بلخی

تهیه کننده: س. موسوی

mousavi1954@gmail.com

۲۲ تیر ۱۳۹۷

غزل شماره ۸۰۱

دولتی هست حریفان! سر دولت خارید
که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید
که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
در چنین معصره‌ای، غوره چرا افشارید
نه که پرورده و سرشته آن گلزارید
مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
چون سره و قلب ندانید؟ کز این بازارید
چو لب نوش وفا، جمله شکر می‌کارید
گر چه امروز گدایانه چنین می‌زارید
گرد خمخانه برآید، اگر خمّارید
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
دیدۀ روح طلب را به رخس بسپارید

عشرتی هست در این گوشه، غنیمت دارید
چو شکر یک‌دل و آغشته این شیر شوید
دانه چیدن چه مروت بُود؟ آخر مکنید
با چنین لاله‌رخان روح چرا نَفزایید؟
دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود
چون ره خانه ندانید؟ که زاده‌ی وصلید
فخر مصرید، چو یوسف هله تعبیر کنید
ملکانید و ملک‌زاده ز آغاز و سرشت
ساقیان باده به کف گوش شما می‌پیچند
همه صیاد هنر گشته پی بی‌عیبی
شمس تبریز درآمد به عیان، عذر نماند

غزل شماره ۸۰۲

می‌خرامد چو دو صد تنگ شکر، بار دهید
وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
گروی‌ها بستانید و به بازار دهید
این قدح را ز می شرع به کفار دهید
و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
قدح زفت بدان پیرک طّوّار دهید
هر چه نقدست به سرفتنه اَسرار دهید
خویش را زود به یک‌بار بدین کار دهید
سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
جامه‌ها را بفروشید و به خمّار دهید
پیرهن نیست کسی را، مگر ایزار دهید
آن بهانه‌ست، دل پاک به دلدار دهید
و آن که بُرده‌ست تن و جامه، به ایثار دهید
جامه و تن، زرو سر، جمله، به یک بار دهید
شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید

می‌رسد یوسف مصری، همه اقرار دهید
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
جمع رندان و حریفان همه یک‌رنگ شدیم
تا که از کفر و ز ایمان، بنماند اثری
اول این سوختگان را به قدح دریابید
در کمین‌ست خرد، می‌نگرد از چپ و راست
هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
جان‌ها را بگذارید و در آن حلقه روید
می‌فروشی‌ست سیه‌کار و همه عور شدیم
حاش‌لله که به تن جامه طمع کرده بُود
طالب جان صفا، جامه چرا می‌خواهد؟
عنکبوتی‌ست ز شهوت که تو را پرده کشد
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

غزل شماره ۸۰۳

خوشر از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد

بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست از این بار گران
من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا
رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

کشف‌الابیات

آ	تا که از کفر، ۱	دست در دامن، ۱	ف
آتش عشق و جنون، ۱			فخر مصرید چو یوسف، ۱
ا	ج	ر	ک
اول این سوختگان را، ۱	جان بدان عشق، ۱	رمه خفت‌ست همی، ۲	کار و بار از سر، ۱
این مجابات مجیر، ۲	جان‌ها را بگذارید و، ۱	رنگ دیدیت بسی، ۱	م
ب	جمع رندان و حریفان، ۱	س	ملکانید و ملک زاده، ۱
با چنین لاله رخان، ۱	چ	ساقیان باده به کف، ۱	من چو از تیر، ۲
بر حصار فلک ار، ۱	چو شکر یک دل، ۱	ش	من گمانم تو عیان، ۲
بر سرکوی تو، ۱	چون ره خانه ندانید، ۱	شمس تبریز درآمد، ۱	می فروشی‌ست سیه، ۱
بگذر از باغ جهان، ۲	ح	ط	می‌رسد یوسف مصری، ۱
پ	حاش لله که به، ۱	طالب جان صفا، ۱	ه
پشت افلاک خمیدست، ۲	د	ع	هر کی جنس است، ۱
ت	دانه چیدن چه مروت، ۱	عشرتی هست در، ۱	همه صیاد هنر گشته، ۱
تا ببینید پس پرده، ۱	در کمین‌ست خرد، ۱	عنکبوتی‌ست ز شهوت، ۱	هین خمش دل، ۲